**روان ‌خوانی: جوانه و سنگ**

خاک تشنه تکانی خورد و ذرّات ریز آن جابه‌جا شدند. جنب‌وجوشی ناآشنا، زمین تیره را در خود گرفت. موجود تازه، سر از خاک بیرون آورد. جوانه‌ای در حال به دنیا آمدن بود.

جوانه تلاش می‌کرد سرش را از دل خاک تیره بیرون بیاورد. ذرّات سنگین خاک را کنار می‌زد. دستش را به دانه‌های شن می‌گرفت و خودش را بالا می‌کشید. سرانجام، پس از چند ساعت تلاش، آرام آرام سینۀ خاک را شکافت و سرش را بیرون آورد. پیش پایش سنگ بزرگی بر زمین نشسته بود.

جوانه نگاهی به سنگ کرد؛ نفس راحتی کشید و گفت: «آه، نمی‌دانی زیر زمین چقدر تاریک بود!».

بعد سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد. خورشید نور گرمش را به صورت او پاشید. جوانه اخم‌هایش را در هم کشید. سنگ لبخندی زد و با مهربانی گفت: «جوانۀ عزیز، به سرزمین ما خوش آمدی! سال‌هاست که در اینجا جوانه‌ای سر از خاک بیرون نیاورده است!».

- جوانه با نگرانی به اطراف نگاه کرد. سنگ پرسید: «به دنبال چیزی می‌گردی؟»

- جوانه گفت: «بله، تشنه‌ام، آب می‌خواهم»

- سنگ گفت: «اینجا سرزمین خشک و بی‌آبی است. تو تنها جوانه‌ای هستی که در این سرزمین بی‌حاصل سر از خاک بیرون آورده‌ای».

- جوانه دوباره نگاه نگرانش را به اطراف دوخت و لب‌های خشکش را چند بار باز و بسته کرد. تشنگی او را بی‌تاب کرده بود. با ناراحتی گفت: «من جوانۀ کوچکی هستم. به آب نیاز دارم. اگر آب به من نرسد، از تشنگی می‌میرم!».

سنگ گفت: «تو جوانۀ زیبایی هستی! تو به این سرزمین بی‌حاصل شادی و طراوت بخشیده‌ای. من برای نجات تو، آب را از هرجا که باشد، به این سرزمین خشک دعوت می‌کنم».

جوانه دهان خشکش را باز کرد تا چیزی بگوید امّا اندوه تشنگی و خستگی راه، او را از پای درآورده بود. سرش را روی زانوی سنگ گذاشت و بی‌حال و خسته به خواب رفت.

سنجاقک زیبایی بال زنان از راه رسید. بال‌های ظریف سنجاقک در روشنایی روز می‌درخشید. بالای سر سنگ که رسید، سنگ از زیر بال‌های او آسمان را نگاه کرد. آسمان از زیر بال‌های سنجاقک، آبی‌تر دیده می‌شد. سنجاقک کمی دور و بر جوانه چرخید و بعد کنار سنگ روی زمین نشست.

سنجاقک رو به سنگ کرد و گفت: «دیروز، وقتی از اینجا می‌گذشتم، جوانه‌ای در کنار تو نبود».

سنگ گفت: «این جوانۀ زیبا، همین چند لحظۀ پیش سر از خاک بیرون آورد امّا تشنگی و خستگی راه، او را از پای درآورده است. اگر آب به او نرسد، در این سرزمین گرم و خشک از تشنگی می‌میرد. من در جست‌وجوی راهی هستم تا جوانه را از مرگ نجات بدهم».

سنجاقک گفت: «تو سنگ مهربانی هستی ولی سنگ چطور می‌تواند به یک گیاه تشنه کمک؟!»

سنگ گفت: «اگر تو کمک کنی، ریشۀ خشک این جوانه سیراب می‌شود. من مرداب پیری را می‌شناسم که سال‌هاست در چند قدمی اینجا به خواب رفته است. سنجاقک مهربان! پیش مرداب برو و او را از خواب بیدار کن. به او بگو در نزدیکی تو جوانه‌ای در حال مرگ است. بگو، اگر خودت را به او برسانی، سبز می‌شود و همه جا را از زیبایی و عطر خود پر می‌کند».

سنجاقک به هوا پرید. بال‌های توری‌اش را تکان داد و فریاد زد: «من برای جوانه آب می‌آورم.»

جوانه با شنیدن اسم آب، چشم‌هایش را باز کرد و سرش را بالا آورد و سنجاقک را، تا زمانی که در افق از نظر ناپدید می‌شد، نگاه کرد. بعد جوانه لبخند غمگینی زد. نور کم رنگ شادی، در قلبش جان گرفت. با خوش‌حالی و امید دوباره سرش را روی زانوی سنگ گذاشت و چشم‌هایش را بست.

سنگ با بی‌صبری در انتظار بازگشت سنجاقک بود. گاهی چشم‌هایش را می‌بست و به فکر فرو می‌رفت. به سبزه‌ها و جوانه‌های بی‌شماری فکر می‌کرد که پس از جاری شدن مرداب، به دنیا می‌آیند.

هوا گرم‌تر شده بود. خورشید هر لحظه نور گرم و سوزانش را بیشتر بر سینۀ زمین پهن می‌کرد. در اطراف سنگ، همه چیز آرام بود. تنها گاهی بوته‌های خار، تکانی می‌خوردند و یا صدای خزیدن حشره‌ای بر زمین گرم، به گوش می‌رسید. سنگ خسته بود. پشتش از تابش نور خورشید گرم شده بود. چشم‌هایش را برهم گذاشت و آرام آرام به خواب رفت امّا ناگهان از دنیای خواب و خیال بیرون آمد و دوباره به افق خیره شد. اندیشۀ تشنگی جوانه، لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. سنگ در انتظار بازگشت سنجاقک، لحظه‌ها را می‌شمرد.

سنجاقک بال زنان خود را به مرداب رساند. مرداب آسوده و بی‌خیال زیر نور داغ خورشید دراز کشیده و به خواب رفته بود. کمی آن طرف‌تر، گیاه کوچکی از تشنگی مرده بود. دست‌های گیاه به طرف مرداب دراز شده بود؛ مثل این بود که در آخرین لحظه‌های زندگی خود می‌خواسته چیزی به مرداب بگوید.

سنجاقک به مرداب که از زندگی آرام و یک نواختش راضی بود، نگاه کرد. قلبش از درد فشرده شد. بال‌هایش را به هم زد و روی یکی از نی‌های درون مرداب نشست و آن را تکان داد.

مرداب حرکتی کرد و با ناراحتی گفت: «چه کسی می‌خواهد خواب راحت را از من بگیرد؟»

سنجاقک گفت: «دوست من! در چند قدمی تو جوانه‌ای در حال مرگ است. جوانه تشنه است و آب می‌خواهد. اگر خودت را به او برسانی، سبز می‌شود و همه جا را از زیبایی و عطر خود پرمی‌کند».

مرداب اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «من سرسبزی و طراوت را دوست ندارم! زودتر از پیش من برو تا بقیّۀ خواب‌های خوشم را ببینم!»

سنجاقک با غم و اندوه به مرداب نگاه کرد. مرداب دوباره به خواب فرو رفته بود. همه جا ساکت و آرام بود. تنها گاهی صدای بال زدن پرنده‌ای سکوت تلخ مرداب را می‌شکست.

سنجاقک به هوا پرید و بال زنان خودش را به جوانه و سنگ رساند. لب‌های خشک جوانه با دیدن سنجاقک به خنده باز شد و با خوش‌حالی گفت: «سنجاقک مهربان! برایم از مرداب بگو. از سرسبزی و آب بگو. آیا مرداب قبول کرد خودش را به من برساند؟»

سنجاقک گفت: «اگر مرداب راه می‌افتاد و بر زمین جاری می‌شد، دیگر مرداب نبود، جویبار بود، یا رودخانۀ قشنگی بود که طراوت و سرسبزی را به این دشت بی‌حاصل به ارمغان می‌آورد امّا مرداب گفت که طراوت و سرسبزی را دوست ندارد.»

سنگ آهی کشید و به آسمان نگاه کرد. بر زمینۀ آبی آسمان، پرنده‌ای در پرواز بود. پرنده آن قدر بالا بود که مثل نقطۀ سیاه کوچکی به نظر می‌رسید. سنگ با نگاهی غمگین او را دنبال کرد. بعد آهی کشید و با ناامیدی گفت: «بله، مرداب طراوت و سرسبزی را دوست ندارد. مرداب از جنس جویبار و رود و دریاست ولی قلبش از سنگ است. دل مرداب حتّی از بدن من هم سخت‌تر است. او خشک شدن جوانه‌ها و گل‌ها را می‌بیند امّا دستش را برای نجات آنها دراز نمی‌کند.»

جوانه با ناامیدی سرش را پایین انداخت. اندوه زیادی در قلب کوچکش لانه کرده بود. تشنگی داشت کم کم او را از پای درمی‌آورد. اندوه بزرگ جوانه، سنگ را هم آزار می‌داد.

حشرۀ کوچک با شتاب از کنار سنگ گذشت و خودش را در میان شاخه‌های یک بوتۀ خار پنهان کرد. سنگ، به نقطه‌ای که حشره در آنجا پنهان شده بود، خیره شد. بعد سرش را بالا آورد و به بوتۀ خار نگاه کرد. بوتۀ خار با تعجّب گفت: «چرا این طور به من خیره شده‌ای؟»

- سنگ به خود آمد و گفت: «ای بوتۀ خار! تو همیشه سرسبزی. بگو که برای ادامۀ زندگی آب را از کجا به دست می‌آوری؟»

- بوتۀ خار گفت: «آب را برای چه می‌خواهی»

- سنگ، جوانه را که بی‌حال و ناتوان بر زمین افتاده بود، به بوتۀ خار نشان داد و گفت: «این جوانه تشنه است و آب می خواهد. چگونه می‌توانم ریشۀ خشک او را سیراب کنم؟»

- بوتۀ خار گفت: «سال‌هاست که خاک شور این دشت، طعم گوارای آب را نچشیده است. در این زمین خشک نه جویباری هست، نه رودی و نه چشمه‌ای. ما بوته‌های خار، با ریشه‌های بلندمان آب را از دل زمین بیرون می‌کشیم. در این زمین خشک، گاهی جوانه‌ای سر از خاک بیرون می‌آورد ولی از تشنگی می‌میرد. تشنگی، جوانۀ تو را هم از پای درمی آورد.»

چیزی در قلب سنگ فشرده شد. اندیشۀ مرگ جوانه، دلش را به درد آورد. جوانه که از تشنگی بی‌تاب شده بود، با ناامیدی خودش را به این طرف و آن طرف می‌کشید. ریشۀ کوچکش را برای پیدا کردن آب در دل زمین به هرسویی می‌فرستاد. خورشید سرش را به سینۀ آسمان تکیه داده بود و گرم‌تر از همیشه می‌تابید. جوانه به سختی نفس می‌کشید و سنگ با اندوه بسیار به او نگاه می‌کرد.

جوانه آرام آرام بر زمین افتاد. انگار چیزی در دل سنگ شکست. قلبش فشرده شد. چشم‌هایش را بست تا مرگ جوانه را نبیند. چشم‌های جوانه نیمه باز بود و آخرین نگاه‌های خود را در جست‌وجوی آب به روی خاک می‌فرستاد. دیگر جوانه همه جا را تیره و تار می‌دید. تاریکی هر لحظه بیشتر می‌شد امّا در لحظه‌ای که تیرگی می‌خواست جوانه را برای همیشه در خود بگیرد، ناگهان رطوبت دلپذیر و گوارایی را در ریشه‌اش احساس کرد. سرش را بالا آورد و فریاد زد: «آب! بوی آب می‌شنوم!».

جوانه تکانی خورد و به جلو نگاه کرد. تیرگی از برابر چشم‌هایش گریخته بود و او همه چیز را به روشنی می‌دید. جوانه به زمین خیره شد. آب پاک و درخشانی زیر پایش بر زمین دشت جاری بود. آب به روشنی آفتاب بود و به زیبایی زندگی.

جوانه، با بهت و حیرت به این آب دلپذیر و خنک نگاه کرد. ریشه‌اش را به دست جریان آب خنک سپرد و برگ‌های کوچکش را در آب شست. خاک تشنه، آب را با دل و جان می‌مکید.

جوانه با تعجّب به اطراف نگاه کرد تا سرچشمۀ این آب دلپذیر را پیدا کند امّا ناگهان بر جای خود خشکش زد: سنگ شکافته شده بود و از قلب او، چشمۀ پاک و زلالی می‌جوشید.